



توپ لاستیکی نمایش در یک پرده

آدم‌های نمایش:

- میرزا محمد خان دالکی؛ وزیر کشور
- مهتاب زن دوم او
- سرتیپ مهدیخان
- ژوبین نژاد داماد دالکی
- پوران دختر دالکی (از زن اول)
- فرهاد میرزا پینکی مدیرکل وزارت پیشه و هنر (شوهر پوران)
- اسدالله خان سوسو سرهنگ شهربانی (برادر مهتاب)
- خسرو پسر دالکی (از زن اول، شاگرد حقوق)
- ننه خدمتکار
- حمزه پاسبان

۱

توپ لاستیکی



سن : سالن خانه میرزا محمد خان دالکی وزیر کشور تهران

ساعت ده بامداد یک روز اردیبهشت ماه.

اتاق بزرگی است با دیوار و سقف گچی سبز رنگ. حاشیه دور سقف طلائی است. یک جام بزرگ بلور تراش با شمع‌های الکتریکی از سقف آویزان است. زیر پنجره پهن دیواری سوی بغل رادیو یک تلفن گذاشته. نور آفتاب از این پنجره تو اتاق می‌تابد. سوک دیوار چپ و دیوار عقب عسلی گردی است که رو آن گلدان میناکاری بزرگی است که رویش نقش و نگار چینی دارد. توی این گلدان یک دسته گل میخک و لاله کاغذی که بسیار بد درست شده و رو آنها گرد گرفته گذاشته شده. رو دیوار عقب، سوی چپ دری است که به اتاق خواب دالکی باز می‌شود و رویش پرده مخمل سرخ افتاده. دست راست این در، میان دیوار عقب، گچ‌بری نمای یک بخاری ساده که هنری در ساختن آن بکار نرفته

۲

توپ لاستیکی



دیده می‌شود. روی طاقچه بخاری یک شال ترمه پهن است و روی آن یک آئینه، گذاشته شده. این طرف و آن طرف آئینه، کمی پایین، رو دیوار، دو تا قاب خامه‌دوزی بد ساخت که با پيله ابریشم و مروارید بدلی روی مخمل سیاه دوخته شده آویزان است. سوی راست بخاری دری است که باتاق ناهارخوری باز می‌شود و رویش پرده مخمل آویزان است. دست راست در، تو سوک دیوار عقب و دیوار دست راست باز یک عسلی دیگر است که گلدان و دسته گل کاغذی قرینه سوک دیوار چپ روی آن جا دارد. میان دیوار راست دری است که به راهرو و اتاقهای دیگر و بیرون باز میشود. روی این در هم پرده مخمل آویزان است. بالای این در عکس بزرگی دیده میشود. و این عکس تنها زینت دیوار دست راست است.

۳

توپ لاستیکی



میان اتاق میزگرد بزرگی است که روی آن رومیزی نرمه لاکه خوش‌رنگی پهن است. جلوی بخاری نیمکت بزرگی است که رویه‌اش مخمل گل‌دار لهستانی پشت گلی است. دورادور میز شش‌صندلی از سر نیمکت چیده شده. کف اتاق یک تخته فرش کرمانی عالی پهن است. دو تا بخاری نفتی دستی دست راست و دست چپ اتاق می‌سوزد.

هنگامی که پرده پس می‌رود دالکی تنها روی نیمکت جلو بخاری نشسته و دست‌هایش را زیر پیشانی‌اش روی میز گذاشته و خوابیده و سر طاسش بحالت درد و غم برآست و بچپ تکان می‌خورد. گویی از دندان درد یا سر درد رنج می‌برد. پس از لحظه‌ای بناگهان، پنداری سوزنی به تنش فرو رفته، با وحشت از جایش بلند می‌شود و با ترس به عکس بالای در دست راست نگاه می‌کند.

۴

توپ لاستیکی



سپس وحشتزده نگاهش را از روی عکس برمی گرداند و مات مانند اینکه چیز ترس آوری در خاطرش می گذرد به تماشای آنها نگاه می کند.

دالکی مردی است پنجاه ساله با قد کوتاه و صورت سرخ براق گوشت آلود و چانه کوچک شلغمی که رو غبغبش چسبیده و چشمان ریز تخمه کدویی و ابروهای کوتاه بالا بسته و تاب تایش مانند این است که همیشه تو قیافه اش عبارت «نه. همیشه» خشک شده. بینی اش عقابی و شکمش گنده است. لباسش منحصر است به یک رب دوشامبر برگ نخودی که سر دستها و یقه اش مخمل قهوه ای کار گذارده اند، قیافه اش در این هنگام چنان وحشت آور است که گویی دارد فرود آمدن سقف را رو سر خودش مشاهده می کند. نگاه تند و کوتاهی به در دست راست می اندازد و سپس به چالاکتی که از سن و سالش دور است می دود

۵

توپ لاستیکی



طرف پنجره دست چپ و بیرون سرک می کشد و دوباره برمی گردد و مودب و دست به سینه زیر عکس می ایستد.

(دالکی): (دست به سینه مودب زیر عکس ایستاده، نیم رخش پیداست)

قربان به خاک پای مبارک قسم که غلام خانه زاد تاکنون کوچکترین خلاف و تقصیری را مرتکب نشده ام. فرزندان خودم را با دستم کفن کرده باشم اگر در این دوازده سال ثانیه ای از راه چاکری و غلامی منحرف شده باشم. خاکسار بی مقدار همواره کوشیده است که منویات مبارک را نصب العین قرار داده و آنچه را که ذات مبارک اراده فرمایند اجرا نماید. به انبیا و اولیا و هفتاد و دو تن شهید دشت کربلا قسم که این بنده کمترین در هیچکاری که زیانش متوجه وجود مبارک باشد دخالت نداشته است. به زن و فرزندان صغیر غلام

۶

توپ لاستیکی



ترحم فرمایید (خیلی چاپلوس و خاکسار) غلام تسلیم صرفم. هر چه بفرمایید اطاعت می‌کنم.

در این هنگام مهتاب زن دالکی از در دست راست با شتاب می‌آید تو اتاق و مثل اینکه پی کسی می‌گردد به اطراف اتاق نگاه می‌کند. او زنی است سی دو سه ساله که هنوز خوشگلی خودش را دارد. اما قشنگی‌اش کمتر از آن است که خودش خیال می‌کند. اسباب صورتش قشنگ است. هنوز چشمان میشی گیرنده‌اش دهن اهلش را آب می‌اندازد. قدش از شوهرش بلندتر است. خیلی خوب و با دقت لباس پوشیده و بزک کرده و سرش را درست کرده، اندامش نرم و نازک و ظریف است. دالکی دست‌هایش را می‌اندازد پایین ولی نمی‌خواهد چیزی از او پنهان کند. زیر زبانی و با یأس:

«کو، اکبره پیدایش نشد؟»

۷

توپ لاستیکی



مهتاب: (عصبانی و با صدای بلند) نه! معلوم نیست کدوم گوری رفته. تو خونه‌اش نبوده. زنش گفته همون دیشب رفته از گل واسیه باباش دوا بیره. آیا راس آیا دروغ. کسی چه می‌دونه. اینا یه روده راس تود لشون نیست.

دالکی: من اصلا می‌دونستم زیر کاسه یه نیم‌کاسیه. این پدر سوخته یه هفته بودش پاش کرده بود تو یه کفش و مرخصی می‌خواس، تو خودت می‌دید دیگه که چه جوری هول بود. (از روی بیچارگی دستش را دراز می‌کند به سوی مهتاب) مهتاب جون حالا چکار بکنم؟ تو یه چیزی بگو. منکه دارم دیوونه می‌شم.

مهتاب: نمی‌دونم والله. آژانه هنوز در کوچس. می‌گه با اکبره کار دارم. اما اکبر چی؟ اگه با اکبره کار داشت وختی که ننه بش

۸

توپ لاستیکی



گفته بود اکبره امشب نمیداد میباید بره. دیگه چرا نباس در
کوچه رو ول نکنه. هی راه میره هی تو باغ سر می‌کشه. ننه رو
فرستادم پرسیده اگه چیزی هس بگید به خانم بگم. آژانه گفته
به خانم عرضی ندارم. اونوخت بازم چند بار احوال شما را گرفته.
گفته آقا خونس؟

دالکی: (از ترس دل تو دلش نیست) ببینم دیشب تا کی در خونه
بود؟

مهتاب: من خودم که تا ساعت ده بیدار بودم و دیدمش راه
می‌رفت. بعدش نمی‌دونم. لابد تا صب بوده. من که دیشب
خواب به چشمم نرفت. سرم همین جوری گیج می‌ره.



دالکی: آخه جانم چرا همون دیشب به من خبر ندادی که
فکری بکنم؟

مهتاب: مگه بیکار بودم، بیخودی کک بندازم تو شلوارت که
چی؟ مثلاً اگر دیشب می‌گفتم چکار می‌کردی؟ فرار می‌کردی؟
مگه راه فرارم سراغ داری؟ (بیحوصله) حرفا می‌زنی.

دالکی: (وحشت زده) یواش حرف بزن جونم. راه فرار چی؟ کی
می‌خواد فرار کنه؟ می‌گم یعنی اگه دیشب می‌گفتی شاید
تحقیق بیشتری می‌کردیم. بالاخره تلفنی، چیزی.

مهتاب: من چه می‌دونسم، به خیالم راس راسکی با اکبره کار
داره. بعد صب سحر ننه دیده بودش بازم جلو خونه راه می



رفته. نگو تا صبح همونجا بوده. آه. آدم از این جور زندگی دلش بهم می خوره.

دالکی: (بی حوصله) خب، حالا کی اینجاس؟

مهتاب: (بی علاقه) ننه هس و آشپز که دارن تهیه چلوکباب ناهار رو می بینن.

دالکی: (با دریغ) کاشکی مهمون نداشتیم. دیدی چجور آبروم رفت و دشمن شاد شدم؟

مهتاب: (با سستی و مغلوبیت خودش را پرت می کند روی صندلی دست راست بغل نیمکت) خدایا اگه تو رو ببرنت من چکار کنم؟ چجوری دیگه سرمو پیش سر و همسر بلند کنم؟ بچه ها را چکارشون



کنم؟ چقدہ بت ازو التماس کردم مواظب کارت باش و یه وخت نکنه یه کاری دس خودت بدی.

دالکی: به همون قرآنی که بسینه محمد نازل شده که اگر من تا حالا کوچک ترین خیال خیانتی در دلم گذشته باشه. من یه امضارو با هزار ترس و لرز و مته به خشخاش گذوشتن می کردم. آخه چطور یک همچو بد ذات ولدالزناپی پیدا می شه که به ولی نعمت و خدای خودش خیانت کنه؟

مهتاب: (با شک) آدم که پیغمبر نیس؛ یه وخت دیدی از دس آدم در رفت. آدم که خودش نمی خواد. (مثل اینکه بخواهد حرف بکشد.) خوب فکر کن ممی جون تو این هفته کجا رفتی؟ چه گفتی؟ چکار کردی؟ با کی ها بودی؟



دالکی: (چشمانش را به زمین می‌دوزد و فکر می‌کند) نه. خدا خودش شاهده نه. هیچ خطایی ازم سر نزده. هر چی فکر می‌کنم چیزی بنظرم نمی‌اد. به مرگ بچه‌هام هیچ نبوده هیچی نگفتم. هیچ جای نابابی نرفتم.

مهتاب: (مثل اینکه بخواهد به حافظه او کمک کند) تو جشن اون سفارت‌خونه که اون شب مهمون بودی چیزی از دهننت در نرفته؟ آدم نابابی پهلوت نبوده؟ وختیکه اومدی که کله‌ات گرم بود. می‌گم یعنی تو مستی چیزی از دهننت نپریده باشه که کسی شنفته باشه.

دالکی: (چشمانش از وحشت باز می‌شود. چند بار تَفش را قورت می‌دهد) نه. هیچ چیز بدی نگفتم. همش از ترقیات روزافزون کشور گفتم.

۱۳

توپ لاستیکی



(یکه می‌خورد و حرفش را می‌گرداند) یعنی چیز بدی وجود نداره که آدم ازش حرف بزنه. مثلاً تو خیال می‌کنی امروز روی تمام کره زمین بگردی مملکتی به خوبی و فراوانی نعمت و نظم و امنیت ایرون پیدا می‌شه؟ مگه اروپا غیر از راه‌آهن و خیابان‌های آسفالت و ساختمان‌های عالی چیز دیگه‌ای هم داره؟ تو خیال می‌کنی هیچ جای دنیا امنیت این کشور را داره؟ می‌دونی چقدر دزد و آدمکش تو فرنگ خوابیده؟ (با صدای رجزخوان و حماسه سرا) به کوری چشم دشمن، ما همه این‌ها را تحت سرپرستی قاعد عظیم‌الشان خودمان داریم. تا کور شود هر آنکه نتواند دید. مهتاب: مثلاً در همین جور حرف‌ها هم آدم باید زیر و روی کار را طوری بپاد که کسی خیال بدی نتونه بکنه. به همین حرفا

۱۴

توپ لاستیکی



هم خیلی می شه دسک و دمبک گذاشت. آدم باید خیلی دس به عصا راه بره. حالا اصلا چرا عاقل کند کاری که بار آرد پشیمانی؟

دالکی: (از حرفش پشیمان شده. با چاپلوسی) جونی من اینارو پیش تو می گم. بیرون که من از وختی که می رم تا می آم خونه هم شده کلمه با کسی حرف نمی زنم. (آتشی می شود) اصلا کو وقت؟ کو فرصت؟ مگه کله مو داغ کردن؟

مهتاب: می دونم، اما آدم وختیکه کله اش گرم شد دیگه زبونش دس خودش نیس. حرف از دهن آدم می پره. و آدم خودش ملتفت نیس چی می گه.



دالکی: (ناگهان گویی چیز تازه‌یی به نظرش آمده خیره و پرمعنی به صورت زنش نگاه می کند. چهره اش بیم خورده است و به زحمت نفس می کشد، با سبزی پاک کنی و چاپلوسی) مهتاب جون می خوام یه چیزی ازت بپرسم. تو خودت می دونی که من چقد تو رو دوست دارم. حالا هم اگه منو بگیرن ببرن هر چه دارم مال توه. ملک ورامین مال توه. تو همون وختاشم اگه دس منو می گرفتی از خونه بیرون می کردی من می بایس خودم و رختای تنم از خونه برم. من از خودم هیچ چیز نداشتم و هنوزم ندارم. از وختیکه تو اومدی تو خونیه من، خونیه من روشن شده. من مادر خسرو رو واسیه خاطر تو طلاقش دادم. ممکنه من رو امروز بگیرن ببرن و بیندازند تو هلفدونی تا استخونام بیوسه. اما من تسلیمم. افتخار



می‌کنم. لابد خلافی ازم سر زده. اما به قرآن نمی‌دونم چیه. به مرگ بچه‌هام نمی‌دونم چیه. شاید دشمن برام پاپوش دوخته باشه. حالا می‌خوام از تو بپرسم. (با دودلی و بگم و نگم) تو چیزی می‌دونی؟ خبری داری؟ مته اینکه تو یه چیزای میدونی نمی‌خوای بمن بگی. من شوورتم. هر چی می‌دونی بگو گاسم راهی پیش پام بذاره.

مهتاب: (تلخ و گرفته) چه خبری؟ از کجا خبر دارم؟ چی هس که من بدونم؟ مگه از خودت شک داری؟ پناه بر خدا. (دالکی): (چاخان و خرد شده) نه جون! می‌گم گفتمی وختی از جشن سفارت‌خونه اومدم کلم گرم بود، چیزی از زبونم پریده؟ چی گفتم؟ تو خواب حرفی زدم؟ تو چیزی از زبونم شنیدی؟

۱۷

توپ لاستیکی



مهتاب: (دلخور و خشمگین) اومدیم تو هم چیزی گفته باشی من می‌رم به کسی می‌گم؟ این مزد دسمه؟ مرده شورا ین دسه بی نمک منو بیره.

دالکی: (تو حرفش می‌دود) نه جون. چرا برزخ می‌شی؟ می‌گم یه وخت چیزی از دهننت بیرون نپریده باشه حرفی زده باشی مردم شنفته باشن. تو که می‌دونی دیوار موش داره و موش گوش داره.

مهتاب: (بیزار) آفرین! قربون همون لب و دهننت. اینم مزد دسم. دیگه چی؟ من شش ساله تو خونیه تو دو تا شکم برات زاییدم، خوبت دیدم، بدت دیدم، حالا این حرفا بیم میزنی؟ اونوخت که وزیر نبودى خیلی از حالات بهتر بودى. اونوخت اقلا دلی

۱۸

توپ لاستیکی



صادق چوپک

تعلیم و اجزا: نظارت، آرام

داشتی. حالا یک کلمه حرف حسابی از دهننت در نمیاد. (آتشی می‌شود) چی بود که بگم؟ من که هیچ از کارای تو سر در نمی‌آرم. تو خودت آنقدر آب زیرکاهی که نمی‌ذاری کسی از کارت سر در بیاره. تو تموم کاغذای اداریتو از من پنهون می‌کنی. از کارای بیروننت یک کلمه به من چیزی نمی‌گی. من شش ساله زن تو شدم یک کلمه حرف سر راس که آدم چیزی ازش بفهمه از دهننت نشنفتم یه دفتر یادداشت از ترس من تو جیبت نمی‌ذاری. همش رو قوطی سیگارت یه چیزای رمزی می‌نویسی. ازتم که می‌رسم، میگی نمره پرونده و کاغذ اداریه. خدا خودش می‌دونه اینا چی هستن که می‌نویسی. خدا بدور! مثل اینکه سر تا ته خونیه ما جاسوس ریخته. (صدایش را می‌آورد پایین) نه! بگو



صادق چوپک

تعلیم و اجزا: نظارت، آرام

ببینم می‌خوام بدونم تو چی داشتی که من به کسی بگم؟ من به مرگ بچه‌هام حرف روزونمو برای خاطر تو که وزیری به مردم نمی‌زنم. اصلا از وختی که تو وزیر شدی من حرف از یادم رفته. حالا میام حرفای تو رو ببرم به دیگران بزمن؟

دالکی: (آرام و محتاط. کتک خورده) اینهایی رو که من رو قوطی سیگارم یادداشت می‌کنم چیز بدی نیسن. والله کار ادارین. می‌خوام تو اداره یادم بیاد. من نگفتم که تو حرف منو بکسی میگی. (بی آنکه به حرف خودش اعتقاد داشته باشد) زن آدم که جاسوس آدم نمی‌شه. می‌گم یه وخت‌ها که میری خونتون، یا داداشت اسدالله خان میاد اینجا. چیزی از دهننت نپریده باشه. اسدالله خان خیلی آدم خوبیه. دیدی که منم بش خیلی کمک



کردم. اگه من نبودم حالا حالاها تو نایب اولیش می‌موند. اما آدم وختی که می‌خواد چیزی بگه، جلو برادرشم که باشه نباید احتیاط رو از دست بده.

مهتاب: (رو صندلی‌اش راست می‌نشیند. با جوش) آخه مثلاً چی؟ مگه از خود شک داری مرد؟ قباحت داره. سنی ازت گذشته. وزیر یه مملکتی هستی، تو دیگه نباس این حرفا رو بزنی (بادق دلی) ها! حالا می‌فهمم. توم تمام این شش سال خیال می‌کردی من جاسوس تو همم (مثل اینکه بخواد تلافی حرف‌های او را سرش در بیاورد) تو اگه راس میگی و اینقده دس به عصا راه میری برو جلو این خسرو پسر تو بگیر که هزار جور کتابای عجیت و غریب می‌خونه. اونه که با هزار آدم ناباب راه میره.



منکه از این حرفا سر در نمی‌آرم. همین چند روز پیش فرهاد میرزا می‌گفت خسروخان خیلی بی‌احتیاطی می‌کنه. یه حرفای می‌زنه که نباید بزنه. سرش رو تنش سنگینی می‌کنه.

دالکی: (دستپاچه) فرهاد چی می‌گفت؟ خسرو چه کار کرده؟ راسی خسرو کجاس؟

مهتاب: (با بی‌اعتنایی) من چمی‌دونم. بمن که نمی‌گه. مته اینکه از دماغ شیر افتاده. صب زود پاشد رختاش تنش کرد رفت بیرون. مگه می‌شه باهش حرف زد؟ کلهش خشکه. هنوز یک کلمه نگفتی تو دل آدم وا سرنگ میره. هر چه باشه بچی شووره دیگه. جون بجونش کنی به آدم صاف نمی‌شه. بابا جون یکی نیس بگه کتاب خوندن که این همه فیس و افاده نداره.



دالکی: (کنجکاو) چه کتابی؟ این حرفا چیه می زنی؟
مهتاب: (گزنده و با شماتت) گفتم که من از کاراش سر در نمیارم.
اینم که می گم، فرهاد جلو پوران خواهرشم می گفت، نه بگی
من از خودم درآوردم، می گفت خسروخان داره روسی می خونه.
من نمی دونم او از کجا فهمیده، آیا راس، آیا دروغ. منکه سرم
تو حساب نیس.

دالکی: (مثل اینکه بخواهد گریه کند صورتش تو هم می رود. دستهایش را
جلو دراز می کند. با التماس) شما را به خدا مهتاب، به خسرو رحم
کنین. این حرفا رو نزنین من اگه بفهمم خسرو روسی می خونه
خودم هر دو تا چشماشو با دس خودم درمیارم. (یکهو حرفش را
عوض می کند) امروز فرهادم نهار میاد اینجا؟

۲۳

توپ لاستیکی



مهتاب: (گرفته. به زمین نگاه می کند) آره.
دالکی: دیگه کیا میان؟
مهتاب: (بی حوصله) چه می دونم. همونای که همیشه میان.
دالکی: (آرام و کمی جدی) حالا دیدی باز کج خلقی می کنی. آدم
در خونش آژان گرفته باشه و بخوان بگیرندش تو خونش هم
این الم سنگه‌ها بپا باشه. (آه سنگینی می کشد) اگه رفتم اونوخت
قدرم رو می دونین. هنوز نمی دونین چه خبره.
مهتاب: خوبه خوبه این حرفا رو نزن آدم یه جوری ش می شه.
حالا از کجا که آژان به تو کار داشته باشه، شاید راس بگه با
اکبر کار داشته باشه. من نمی دونم این چه فکریه که بسر تو
افتاده.

۲۴

توپ لاستیکی



دالکی: (با اطمینان) پس بکی کار داره؟ کی اینجا هس؟ مگه نه خودت می گی هی احوال منو از ننه گرفته. از اون گذشته آژانی که به قول خودتون از سرشب تا حالا دم خونیه یه وزیر کشیک می ده چکاری می تونه داشته باشه؟ سگ کیه که پیش خود یه همچو کاری بکنه. اینو بش می گن تحت نظر. حالا فهمیدی؟ من تحت نظرم. (سخت خود باخته) دیدی چطور روزگارم سیاه شد؟

مهتاب: (جدی. مثل اینکه واقعا این سوالی که می کند برایش معمایی است) ببینم مگه شهربانی زیر دس شما نیس؟ مته اینکه شهربانی یه وخت زیر دست وزارت کشور بود.

۲۵

توپ لاستیکی



دالکی: (دندان رو حرف می گذارد) چرا، هست. اما تشکیلات آن سواست. مگه چطور؟ (با تشویش و بدگمانی) چرا اینو میپرسی؟ مهتاب: هیچی، گفتم اگه شهربانی زیر دس وزارت خونیه توس. زودی به رییس شهربانی تلفن کن ازش ته و تو کارو دربیار. دالکی: (وارفته) ای بابا تو را هم اینقدها ساده خیال نمی کردم. (سرش را می آورد نزدیک مهتاب) افسوس که نمی تونم صاف و سراسر باهات حرف بزنم. درسه که زنی و شش ساله روی یه بالین خوابیدیم؛ اما نمی تونم دلم رو پیشت واز کنم. افسوسه که آدم نتونه با زنش حرفشو بزنه.

مهتاب: (خیلی نگران) ممی جون: مرگ من حرف بزن. لابد یه چیز یهسش که نمی خوامی به من بگی. آخه چرا نمی تونی با

۲۶

توپ لاستیکی



من صاف و سر راس حرف بزنی؟ مرگ پرویز من به کسی نمی‌گم. تو چرا بدگمونی و همیشه حرفاتو از من پنهون می‌کنی؟

دالکی: (مایوس) فایده نداره (قیافه‌اش درست بر خلاف آنچه را که می‌گوید نشان می‌دهد) من از تو خاطر جمع‌ه. من هیچی از تو پنهون نمی‌کنم. شهربانی جداس، وزارت کشور جداس. اما هر دو با هم همکاری می‌کنند. (حرف تو حرف می‌آورد) نگفتی امروز کیا میان اینجا نهار.

مهتاب: (با سر دل‌سیری) مگه نگفتم؟ سرتیپ میاد پروانه و فرهاد و پوران. گفتم داداشم اسدالله خانم بیادش. اگر خسروخانم برگرده اونم هست. همین.



دالکی: خوبه که همشون قوم خویش‌اند. چه خوب شد که فرج‌الله‌خان و زنش رو نگفتیم. دیدی چطور آبروم رفت؟ مهتاب: (خیراندیش) من می‌گم حالا که نمی‌خوای به رییس شهربانی تلفن کنی، خوبه به سرتیپ تلفن کنی. شاید اون بدونه. اونا قشونین و زودتر خبردار می‌شن. شاید بشه ته توی کاررو در آورد. آخه هر چی باشد دومادته.

دالکی: (مایوس) فایده نداره. هیشکی نمی‌تونه کاری بکنه. اگه سرتیپ بفهمه شاید بدترم بشه که بهتر نشه.

مهتاب: (با دل‌داری و اندرز) آدم خوب نیس اینقده بدبین باشه. سرتیپ مهدیخان دومادتوه. یازده ساله دختر تو پروانه خانم زنشه. با هم یک جون دو قالبند. شما که دیگه از هم رو



درواسی ندارین. چه ضرر داره بش تلفن بزنی و ازش پیرسی؟
اگه می‌دونی که می‌دونه. اگر نمی‌دونم بشم که نگی یه ساعت
دیگه خودش میاد اینجا می‌فهمه. بگو بش شاید چاره‌ای بکنه.
دالکی: (امیدوار ولی دودل در حالی که از لای صندلی‌های دست چپ بطرف
تلفن می‌رود) خیلی خوب. هر چه بادا باد. هر چه تو بگی می‌کنم.
(گوشی تلفن را برمی‌دارد و نمره می‌گیرد اما از دستپاچگی اشتباه می‌گیرد.)
آلو! آلو! نخیر خانم ببخشید. عوضیه.

(گوشی را می‌گذارد. عاجز) بیا مهتاب نمره رو بگیر من حرف بزوم.
اصلا نمی‌دونم چم هست. تمام بدنم می‌لرزه.
مهتاب: (با دلسوزی و ترحم پیش می‌رود و نمره را با دقت می‌گیرد. خیلی
جدی و با اخم کنجکاوانه) آلو! حمدالله تویی؟ تیمسار تشریف دارن؟

۲۹

توپ لاستیکی



بگو خود تیمسار صحبت کنن (گوشی را می‌دهد به دالکی که او هم آنرا
قرص می‌چسبد و به گوشش می‌گذارد و سرش را روی آن خم می‌کند، مهتاب
پهلوی او ایستاده.)

دالکی: آلو! مهتی تویی؟ سلام، قربون تو (با خنده قباسوختگی) چرا
دیر کردی؟ زود کجا بود؟ پاشو بیا دیگه. نه هنوز کسی نیومده.
اما می‌خوام تو زودتر بیای. ده و نیمه. تا تو برسی میشه یازده.
(لب‌هایش تو گوشی می‌خندد اما صورت همانطور قابل ترحم و واخورده است)
نه تو بمیری، هیچ خبری نشده. یک کار کوچکی داشتم. نه
جون تو همه خوبن. صورتت رو اینجا بتراش. بگو پروانه و بچه‌ها
هم بعد بیانسون. همین حالا میای دیگه؟ قربون تو؟ (گوشی را
می‌گذارد.)

۳۰

توپ لاستیکی



مهتاب: (کمی تند) پس چرا بش نگفتی؟
دالکی: (با دلداری) آخه جونى تو تلفن که جای این جور حرفا
نیس. حالا میادش اینجا. (می رود به طرف یکی از صندلی های دست چپ
و خودش را باز هوار دررفتگی می اندازد روی آن... مهتاب هم بدنبالش راه
می افتد و روبرویش می ایستد.)
مهتاب: راس می گی. چقده گیجم.
دالکی: گمونم یه بویی برده. از حرف زدنش معلوم بود که یه
چیزی می دونه. هی می پرسید، چه خبره؟ اتفاقی افتاده؟ خبری
شده؟



مهتاب: (با تردید و شک) نه. خیال می کنی. گاسم تلفن تو
ناراحتش کرده بود که هی اصرارش می کردی بیاد اینجا. گفت
زودی می آدش دیگه؟
دالکی: آره (ناگهان نیم خیز می شود) تو خودت با آژانه روبرو نشدی؟
مهتاب: هیچ معنی داره؟ ننه رفته دم در او گفته اکبره کجاس؟
ننه گفته اکبر مرخصی گرفته رفته. بعد آژانه پرسیده آقا
هستن؟ گفته بله. گفته بیدار شدن؟ ننه گفته بله. بعد آژانه
رفته اونطرف زیر چنار پای خیابون وایساده. بعد که ننه اومد به
من گفت، من یواشکی رفتم تو باغ پشت کاج بزرگه وایسادم،
دیدم آژانه باز اومد دم در گردن کشید و از لای نرده تو باغ نگاه
کرد. بعد دوباره رفتش اونطرف خیابان وایساد. اما او منو ندید.



دالکی: (دست‌هایش را بلند می‌کند) خدایا به تو پناه می‌برم. به بچه‌های من رحم کن.

مهتاب: ممی جون غصه نخور. خدا بزرگه. سر بی‌گناه پای دار می‌ره سر دار نمی‌ره. تو که از خودت خاطرت جمعه. من بالای تو قسم می‌خورم. تو همیشه مئه بره بی‌آزار بودی.

دالکی: (عاصی) این حرفا دروغه، تا حالا هزار تا سر بی‌گناه بالای دار رفته. این ضرب‌المثل‌ها برای دلخوشی احمقا خوبه. خودم خوبه چندتا شونو دیده باشم؟ افسوس که نمی‌تونم حرف بزوم. وختی آدم نتونه حرف بزونه، زبون چه فایده داره تو دهن آدم لقلق بزونه؟ فرق آدمی که حق حرف زدن نداشته باشه با خر و گاو چییه؟ اونام زبون دارن اما نمی‌تونن حرف بززن. مردشور این

۳۳

توپ لاستیکی



زندگی رو ببرن. تموم عمرم یه قلیپ آب خوش از گلوم پایین نرفت.

مهتاب: ممی جون جوش نزن. تو که هیچوقت عصبانی نبودی. به نظر من همین جور حرفارم نباس زد. این حرفا بو می‌ده. تو که از من فهمیده‌تری. چرا می‌گی مرده شور این زندگی رو ببرن؟ خیلی‌ام زندگی خوبیه. بی‌خودی خودتو ناراحت می‌کنی. دالکی: (آرام) راس می‌گی. غلط کردم. اما من همش دلم از این می‌سوزه که اگه من برم شما کسی رو ندارین ازتون توجه کنه. خسرو که بچه مدرسه‌اس. تو هم که کاری ازت ساخته نیس. می‌ترسم بچه‌هام تلف بشن. (کمی مکث می‌کند) میون این‌همه گرگ.

۳۴

توپ لاستیکی



مهتاب: (با تعجب) کدوم گرگ؟

دالکی: (جدی و حق بجانب) کدوم گرگ؟ شما خیال می کردین زندگی به همین راحتی بود که من براتون فراهم کرده بودم؟ همین یک لقمه نونی که من تو این خونه می آوردم از دس صد نفر گشنه دیگه قاپ می زدم. خیال کردی همین چند پارچه آبادی بی خودی فراهم شده؟ (خشمگین) همین حالاس که هر یک تکه اش دس یک نفر می افته و مته جگر زلیخا از هم پاشیده می شه و من باید تو هلفدونی سگ کش بشم. (صدایش را آهسته می آورد پایین) ببینم! جواهراتو قایم کردی؟ ببین، ممکنه برای تفتیش اینجا بیان. مبادا چیزی بروز بدی. بروز دادن



همون و سر کوچه نشستن و گدایی کردن همون. تا تنکیه پاتم می برن. ببینم، همونجا که خودم گفتم چالشون کردی؟ مهتاب: (مطیع) آره.

دالکی: (آرام می شود) این برای روز مباداتون. برای جهاز دخترت دس بشون نمی زنی. زمانه زیر و رو داره. (به گریه می افند اما خودداری می کند) اینو از من داشته باش به دو گل چشماتم اعتماد نکن. (در این هنگام چشمانش گرد می شود و به قالی کف اتاق خیره می ماند، گویی چیز تازه ای یادش آمده لحظه ای ساکت می ماند و ترس تازه ای تو صورتش وول می زند. مهتاب حالت او را درمی یابد) شاید موضوع آن مناقصه اس؟

مهتاب: (دستپاچه) کدوم مناقصه؟



دالکی: (تو خودش است) همون مناقصه... مناقصه ...
مهتاب: (هول خورده) آخه حرف بزن. پس یه چیزی هس.
دالکی: (گویی تو خواب حرف می‌زند) آخه اون مال خیلی وخته.
گذشته ازین خیلی‌ای دیگه هم توش لفت و لیس داشتن که به
من از همشون کمتر رسید. من بدبخت دلال مظلمه شدم.
حتی...
مهتاب: حتی چی؟
دالکی: غلط کردم. حتی هیچ.
مهتاب: (آرام) پس یه چیزی هس. معلوم می‌شه بی احتیاطی
کردی و کاری دس خودت دادی...



در این هنگام سرتیپ زوبین‌نژاد در رخت سرتیپی از در دست راست می‌آید تو.
او مردی است همسن و سال دالکی، اما بلند قد و آبله رو و با چهره تاسیده،
ترش متفرعن بر ما مگوزید. خیلی شق و رق راه می‌رود. حرف‌هایش تماماً
کوتاه و بریده است. و همیشه رو کلماتی که از دهنش بیرون می‌آید سنگینی
می‌دهد. و رو غبغبش فشار می‌آورد. تو اتاق که می‌آید از وضع ساکت و سوت
و کور دالکی و مهتاب یکه می‌خورد. اما بروی خویش نمی‌آورد. دالکی جلو پاش
پا می‌شود سرتیپ پیش می‌رود و یکدست به دالکی و دست دیگرش را به
مهتاب می‌دهد.
ژوبین‌نژاد: سلام ممد! چطوری؟ مهتاب جون خوبی؟ بچه‌ها
خوبن؟



مهتاب: (شق و رق می ایستد و پستان هایش را پیش می دهد. با ناز) ای! چه حالی چه احوالی.

دالکی: (تو حرف مهتاب می دود) الحمدالله همه مون خوبیم. بچه هات خوبن؟ پروانه خوبه؟ بشین. (ژوبین نژاد با تردید و پرسش به زن و شوهر نگاه می کند. آن ها هر دو تو روش می خندند).

ژوبین نژاد: (رویش را می کند به مهتاب) ممد تو ملتفت هستی که مهتاب روز بروز تو دل بروتر می شه. بی انصاف مته قالیچه کاشی می مونه هر چه پا می خوره بیشتر رو میاد. (قافه می خندد)

مهتاب: (به خودش می گیرد) خوبه دیگه. سرتیپ همش مسخره می کنه. شما دیگه چی می گین! پروانه خانم ماشالله مثل یه



تیکه ماه می مونه، واه! واه! از دس این مردا که همیشه چش و دلشون می دوه.

ژوبین نژاد: (با خوش خلقی به مهتاب) تو، تو این هفته هفتصد تومن منو گزیدی. باشه تا تلافی شو سرت در بیارم. امروز دیگه روز سهراب کشی منه. هر چه پول داری باید بیاری میدون (با خنده و چشمک) ما جواهرم گرو و ر می داریم ها. می دونی که؟

مهتاب: (با قیافه خیلی عادی. مصیبت را فراموش می کند) او! پروانه خانم رو که هزار تومن منو رده نمی گین؟ این پای اون در (غم خود را فراموش می کند) بخدا من دیروز باختم. (دروغش آشکار است) تازه شما هر چه ببازین باز از من بردین.



ژوبین نژاد: (بلند می‌خندد و می‌نشیند. دالکی هم می‌نشیند) ممد این مهتاب یک شانسی داره که عجیبه. پریشب من فول آس داشتم. مهتاب رفت پای رنگ و عجیب اینه که رنگو آورد. اونم با دو ورق! فکرشو بکن. هیچ همچه چیزی می‌شه؟ (نگاهی پرمعنی به مهتاب می‌اندازد) خیلی نقل داری. بنظرم امروز خیال داری ها؟ فرهاد و اسدالله خانم هم که میان شون؟ فرج‌الله خان چطور؟ مهتاب: نه. فرج‌الله خان واسش از رشت مهمون رسیده و پروین داره از قوم خویشای دسه دیزی‌اش پذیرایی می‌کنه. خیلی پکره.

دالکی: (می‌خواهد زیر پای مهتاب را برود) مهتاب جون یه چیزی نمیاری مهتی بخوره؟ میوه داریم بیار. یه چای تازه دمم درس

۴۱

توپ لاستیکی



کمی منم بدم نمیاد. (مهتاب در می‌یابد و با دلخوری بیرون می‌رود. هنوز دم در نرسیده)

ژوبین نژاد: مهتاب جون دستور بده ظهري چلوکبابو دس دس بیارن سر سفره. نه مثل همیشه که تا آدم میاد ببینه چه خبره تمام کباب‌ها مته چرم سفت می‌شه و برنج‌اش یخ می‌زنه. (مهتاب بیرون می‌رود، سپس چهره پرسش‌آمیز خود را به صورت دالکی می‌اندازد و با همین نگاه می‌پرسد): چکار داشتی؟ (و با چشم راست چشمکی به دالکی می‌زند)

دالکی: (مأیوس) بنظرم کار من ساختس.

ژوبین نژاد: (مات و متعجب) یعنی چه؟

۴۲

توپ لاستیکی



دالکی: نمی‌دونم چیه که از دیشب تا حالا یه پاسبان در خونیه من گذوشتن. تا حالا چندبار سراغ منو گرفته. اما ظاهراً می‌گه با اکبره نوکر من کار داره. نه می‌گه چکار داره نه در خونه رو ول می‌کنه.

ژوبین نژاد: اکبره نرفته بینه چی می‌گه؟

دالکی: آخه اکبره هم از دیشب رفته مرخصی. دو سه روزی برنمی‌گرده. بنظرم اینم مخصوصاً فرسادنش. این هیچوقت مرخصی نمی‌رفت.

ژوبین نژاد: (با شگفتی) آخه که چی؟ اگه خدای نخواست با شما کاری داشته باشن چرا باید نوکر شما را دورش کنن؟



دالکی: (جویده جویده) آخه مهتاب می‌گه به خود اکبره هم اونقدها اعتباری نیست. آدم مرموزیه. (خودش را تبرئه می‌کند) نمی‌دونم والله. منکه عاقلم به جایی قد نمی‌ده.

ژوبین نژاد: (متفکر و کنجکاو) من نمی‌فهمم. آخه چرا؟

دالکی: والله نمی‌دونم. منم مته تو.

ژوبین نژاد: (می‌خواهد از او حرف بکشد) آخه یعنی چه؟

دالکی: هر چی فکرش می‌کنم فکرم به جایی نمی‌رسه.

ژوبین نژاد: (باور نمی‌کند) یعنی واقعاً هیچ نبوده؟ بی‌چیز که نمی‌شه. خوب فکر کنین ببینین چه بوده.



دالکی: تو بمیری خبر ندارم، یعنی من، خودت که می‌دونی اینقد ملاحظه کارم که یقین دارم از طرف من کوچکترین اشتباهی سر نزده.

ژوبین نژاد: (مطمئن) حالا عجله نکنین. کم کم فکرش کنین شاید یادتون بیاد. لابد یه چیزی هس (جدی). چشمش را منتظر جواب به صورت دالکی می‌دوزد، سخت به او مشکوک می‌شود.

دالکی: چیز غریبی‌یه! به مرگ داریوش مطلقاً چیزی نیست. ببینم مهتی واقعاً تو چیزی نشنیدی؟

ژوبین نژاد: (با تعجب و مثل اینکه خیلی کوشش دارد پای خودش را کنار بکشد) آخه من چرا باید چیزی بدونم؟ خودتون فکر بکنین شاید جایی حرفی زدین یا کاغذی به کسی نوشتین.

۴۵

توپ لاستیکی



دالکی: (آه می‌کشد) من سال‌هاست چیزی ننوشتم. کاغذهای خصوصی من از سلام و تعارف معمولی تجاوز نمی‌کنه. کاغذای اداری هم که دیگه چی بگم، با هزار احتیاط ردشون می‌کردم. ژوبین نژاد: (کاملاً بدبین) تو خونه چیزی از دهن‌تون در نرفته؟ دالکی: (کمی تند) آخه چیزی نبوده.

ژوبین نژاد: (کاملاً جدی و اداری) ببین ممد من مقصودی ندارم. اما من این عمری که ازم گذشته می‌دونم که غیر ممکنه در این خصوص اشتباهی بشه. لازم بگفتن نیس که من چقد به شما ارادت دارم. اما این موضوع ثابت شده که تا به حال هر کس رو دستور توقیف فرموده‌اند خیانت‌شان مسلم و محرز بوده. مسئله شما هم به این سادگی که خودتون خیال می‌کنین نیس. حتماً

۴۶

توپ لاستیکی



علتی داره. حالا خودتون هم نمی دونین بنده چه عرض کنم. شاید فکر کنین کم کم یادتون بیاد.

دالکی: حالا که شما باور نمی کنین حرف زدن چه فایده داره؟ ژوبین نژاد: (متفکر) اتفاقاً من پاسبان رو در خونه دیدم احترام گذاشت. نگو قضیه از این قراره. من هیچ در این فکر نبودم. دالکی: بله هنوز هم آنجاست. ببینم نمی شه از طریق ستاد اقدامی کرد؛ گمون نمی کنی مؤثر باشه؟

ژوبین نژاد: (کمی تو فکر می رود) بد که نیست. اتفاقاً رئیس ستاد هم به شما خیلی دوست هستند. می خواهید یک تلفن بفرمائید. دالکی: (تو حرف او می دود) نه. تلفن که صلاح نیست. بدی اش اینه که از خونه هم نمی تونم بیرون برم. (مثل اینکه این فکر همان دم

۴۷

توپ لاستیکی



بنظرش آمده) چطور است شما زحمتی بکشین و از طرف من ایشونو ببینین و...

ژوبین نژاد: (سخت یکه می خورد. فوراً) استغفرالله. یه همچو کاری اصلاً فایده نداره که هیچ، ممکنه برای من هم اسباب زحمت بشه. بالاخره پروانه هم دختر شماس و بچه های منم بچه های خود شمان. (از جایش پا می شود) اصلاً خوب نیس من دس اندرکار باشم. هر چه پای من از این قضیه دورتر باشه بهتره، اصلاً خیلی بهتره من اینجا نباشم. یعنی هم برای شما بهتره هم برای من. (کلاهش را از روی میز برمی دارد و آماده رفتن است!)

۴۸

توپ لاستیکی



دالکی: (هول خورده نیم‌خیز می‌شود) سرتیپ ما را در این موقع تنها نذارین به شما کسی کاری نداره. اصلاً من یقین دارم سوء تفاهمی بیش نیست.

ژوبین نژاد: شما که ارادت فدوی رو می‌دونین تا چه اندازه اس. موضوع تنها این نیست (خودش را به شغال مردگی می‌زند) اصلاً امروز حال‌م خوب نیست. این روماتیسم لاکردار دس بردار نیست. وختی شما تلفن کردین می‌خواستم بگم امروز کسلم اما چون احضار فرمودین مخصوصاً خدمت رسیدم. واقعاً خودم یه چیزی حس کردم. تو تلفن صداتون طبیعی نبود. ولی انشاءالله همانطور که می‌فرمایین چیزی نیست. یقین دارم شما آدم احتیاط کاری هستین.

۴۹

توب لاستیکی



دالکی: (متأثر) اگه ممکنه خواهش می‌کنم پروانه رو زودتر بفرسین بیادش تا پیش از رفتنم دیده باشمش. ژوبین نژاد: دخترتون پا بماهه هول می‌کنه. نظرم اینه که اصلاً حالا چیزی ندونه بهتره. بعد کم‌کم گوش شو پر می‌کنیم. شما هم نگران نباشین انشاءالله چیزی نیست.

دالکی: (با شخصیت خرد شده) می‌ترسم ملاقات هم برام ممنوع باشه و دیگه هیچ نتونم بچه‌هام رو ببینم.

ژوبین نژاد: این فکرها رو به خودتون راه ندین هرچه بیشتر فکر و خیال کنین بیشتر اذیت می‌شین. به خدا توکل کنین. کاری از دس بنده‌اش ساخته نیست. کارها را همیشه به خود او واگذار کنین. هر چه خیره پیش میاد. (عزم رفتن می‌کند) به هر صورت ما

۵۰

توب لاستیکی



را بی خبر نذارین. برم نذارم پروانه و بچه‌ها بیان مزاحمتون بشن. قربون تو (دست دالکی را که به پهلوی افتاده بزور می‌گیرد تو دست خودش و آنرا تکان تکان می‌دهد و تند بسوی در دست راست می‌رود).
دالکی): (پشت سر او داد می‌زند) مهتی خان بچه‌ها را به شما و شما را به خدا می‌سپارم. در حقشون پدری بکنین.
ژوبین‌نژاد: (برمی‌گردد رویش را می‌کند بسوی دالکی. همچنانکه پس پس می‌رود) خاطر تون جمع باشه. کوتاهی نمی‌شه. اما خواهش می‌کنم یک وخت تو تحقیقات اسمی از ما نبرین. مقصودم همین ملاقاته. (دم در که می‌رسد مهتاب با ظرفی پر از پرتقال می‌آید تو و از رفتن سرتیپ تعجب می‌کند).
مهتاب: مهتی خان پس کجا رفتین؟



ژوبین‌نژاد: (با بهانه) به ممدخان گفتم. حالم خوب نیس. چلوکباب رو هم روز دیگه انشاءالله سر فرصت می‌آییم می‌خوریم. عجالتاً شما دل و دماغ نذارین. بین مهتاب جون هر چی شد اگر صلاح دونستی بمن خبر بده؛ اگه خبر خوبی بود تلفن بزن. اما مواظب باش چیزی تو تلفن نگي که اسباب زحمت بشه. خلاصه ما را بی خبر نذار. (با شتاب بیرون می‌رود).
مهتاب: (وارفته) پس چرا رفتش!
دالکی: نمی‌دونم. مته سگ ترسید. بی شرفا (تند و خشمناک) نمک شناسا! تاج و ستاره‌هاشو از دولتی سر من داره. حالا مته روباه فرار می‌کنه.



مهتاب: اینم رفیق و دوما دوازده ساله‌ات. (می‌رود ظرف میوه را با دلخوری روی میز می‌گذارد) همش تو فکر خودشون.
دالکی: (خشمگین و بیچاره پا می‌شود) بله دیگه مردم این جوری‌اند. صد دفه بت نگفتم به تخم چشما تم اطمینون نکن؟ فکرشم نمی‌کردیم که این مرد این جوری از آب دربیاد.
مهتاب: حالا حرص و جوش نخور جونی. خدا خودش درس می‌کنه. تو همیشه قلبت خوب بوده. به هیشکی بدی نکردی. اونم حق داره، می‌ترسه تو هچل بیفته.
دالکی: (فوق‌العاده متأثر و زهوار دررفته) آخه مهتاب جون آدم درد دلشو بکی بگه؟ هر کی رو که می‌بینی حسادت آدمو می‌خوره. من به قدرت هوش و فکر خودم از اندیکاتورنویسی به وزارت



رسیدم. به همه کس نمی‌گم، اما اقلا به قوم و خویشای خودم تا اونجا که دسم رسیده خدمت کردم. حق دیگرانو گرفتم دادم به اینا. اینم بقول تو دوما و رفیق دوازده ساله آدم. تو از همه کس بهتر می‌دونی که من به این آدم چقد خوی کردم. دیدی چه جور گدوشت رفت؟ ببین، مبادا به این آدم اعتماد کنی‌ها، البته نمی‌گم باهاش سر جنگ داشته باش. اما گول شو نخور. تو هنوز نمی‌شناسی‌ش. این از اونایه که برای یه دونه دسمال قیصریه رو آتش می‌زنه. مخصوصا نذار بو بیره که ما هنوز جواهرامونو داریم. اگه سر حرف شد بگو فلانی خیلی وخته فروخت تشون. مبادا یه کلمه حرف از دهننت بیرون بیاد. (در این هنگام پوران زن فرهاد میرزا پینکی و خود فرهاد میرزا و اسدالله خانم سوسو،



سرهنگ شهربانی برادر مهتاب به ترتیب وارد می‌شوند. پوران تازه عروس نوزده ساله‌ای است با هیکل مردانه یغور و چشمان سیاه درشت بی پروا. مثل اینکه تمام عمرش تو مدرسه ورزش کرده و قهرمان کشتی بوده. پوستش گندمی است. خیلی بجاترست که او شوهر فرهاد باشد تا فرهاد شوهر او. فرهاد مردی است چهل ساله بسیار ظریف و نازک نارنجی که لباس عالی خوش دوختی به تن دارد. هیکلش لاغر و مکیده است. چشمان سیاه درشت و ابروان پاجه‌بزی شاهزاده‌ای‌اش فوراً تو ذوق آدم می‌زند. یک عینک دورطلای نازک بر چشم دارد. او از تیپ آن اقلیت راضی از زندگی و ترسویی است که حتی نفس که می‌خواهد بکشد اول فکرش را می‌کند. همیشه از زیر عینک با بدگمانی به دور ور خود نگاه می‌کند. سرهنگ سوسو آدم لاغر و باریک اندام تریاکی وضعی است که استخوان‌های صورتش بیرون زده و گردن باریکش توی یقه بادگیری



فرنجش لقلق می‌خورد. قیافه احمقانه سبزی پاک‌کنی دارد. مثل اینکه برای تصدیق کردن حرف دطگران آفریده شده. خیلی توخالی و چاپلوس است. واقعاً لباس سرهنگی به تنش گریه می‌کند. وارد سن که می‌شود به حالت احترام دم در می‌ایستد.

پوران بمحض اینکه وارد سن می‌شود به دو می‌رود و خودش را تو بغل پدرش می‌اندازد و می‌زند بگریه. شوهرش ساکت بغل اولین صندلی دست راست می‌ایستد.

پوران: (با گریه بلند) دیدی چه خاکی به سرم شد. دیگه چه جور سرمونو پیش مردم بلند کنیم. آخه مگه شما چه کردین؟
دالکی: بابا جون آرام! (بیشانی‌اش را می‌بوسد) چیزی نیست (با دست آهسته پشت‌اش را نوازش می‌کند) جون من گریه نکن (او را آهسته



می‌نشانند روی صندلی روبروی خودش و ضمناً متعجب است که این‌ها از کجا خبر شده‌اند. به فرهاد میرزا) شما از کجا خبر شدید؟
فرهاد: (شمرده و متأثر اشاره می‌کند به سرهنگ سوسو) ما خبرنداشتیم همین حالا سرهنگ به ما خبر داد.
دالکی: (به سرهنگ) شما از کجا خبر شدین.
سرهنگ سوسو: (دست پاچه می‌شود) قربان تیمسار به بنده فرمودند. بعد هم که آمدم دیدم خود حمزه پاسبان اداره سیاسی دم دره. واقعاً که چه پیش‌آمدهایی می‌شه.
دالکی: (مثل وبا زده‌ها) خودتون دیدین؟ واقعاً مال اداره سیاسیه؟
(چشمانش را به آسمان می‌دوزد: خدایا تو خودت رحم کن.



(پوران می‌زند به گریه هیستریک. مهتاب بلند بلند گریه می‌کند. سرهنگ سوسو همانطور خبردار ایستاده و به زمین نگاه می‌کند).
فرهاد: (می‌رود پیش پوران و سرش را روی او خم می‌کند) پوری جون تو با این گریهات دل همه را می‌سوزونی. هر چه تو بیشتر بی‌تابی کنی باباجونت بیشتر ناراحت می‌شه. (پوران گریه‌اش را می‌خورد و هق‌هق می‌کند).
دالکی: (با گلوئ خشکیده) من حرفی ندارم. حتماً سوءتفاهمی است. والا بمرگ همتون من کاری نکرده‌ام.
سرهنگ سوسو: (با زبان باد کرده. اداری و چاپی) این را بنده خدمتتان عرض کنم که پاسبان به تنهایی هیچکاری از شما ساخته نیست. خود حضرتعالی که بهتر مسبوق‌اید در این گونه



موارد و مخصوصاً در مورد شخصیت‌های برجسته مانند جنابعالی، تنها یک افسر ارشد می‌فرستند تا با احترام به وظیفه‌اش عمل کند. چون که شخصیت‌های برجسته مانند حضرت اشرف در واقع هیچوقت در مقام دفاع و کشمکش بر نمی‌آیند. آن‌ها که دزد و جیب‌بر نیستند که بخواهند عکس‌العملی از خود نشان بدهند.

دالکی: (گویی ناگهان چیزی دستگیرش می‌شود. صورتش از هم بازمی‌شود و یک خنده قباسوختگی درش نقش می‌بندد.) اسدالله‌خان من تسلیم تو هستم. حالا می‌فهمم. آفرین! من باید تا چه اندازه شکرگزار باشم که برای این کار که آبروی خود و خانواده‌ام در خطر است شخصی مانند شما را که برادر زن و دوست چندین ساله من



هستید مأمور فرموده‌اند. (به تمام حاضرین وحشت و بی‌زاری فوق‌العاده‌ای دست می‌دهد. همه به سرهنگ نگاه می‌کنند. و سرهنگ هم مات به آن‌ها و دور و ور نگاه می‌کند. گویی سرهنگ دیگری هم در اتاق هست که او از وجودش خبر ندارد.) لطف و بزرگواری دیگه از این بالاتر نمی‌شه. (چاپلوس و با شخصیت نابود شده) بجای اینکه الان خانه من پر از افسر و پاسبان غریبه باشه فقط برادر زن مرا برای جلبم فرستاده‌اند. واقعاً خواجه آنست که باشد غم خدمتکارش. خدا را شکر. سرهنگ سوسو: (با تته پته) قربان اختیار دارید. چوبکاری می‌فرمایید. بنده غلام سرکار هستم...

دالکی: آفرین. از لطف شما ممنونم. نجابت شما نباید غیر از این هم اقتضا کند. بهترین راه تسلی من همان بود که شما را مأمور



این کار کنند. معلوم می‌شه گناه من به آن اندازه‌ها که خودم فکر می‌کردم نیست. (با خنده‌ای که ترس و دروغ و پستی ازش می‌ریزد) بفرمایید قربون. از شما کی بهتر؟ الان لباس می‌پوشم. حاضرم. (با شتاب می‌دود بطرف اتاق خواب خودش) مهتاب جون زود بیا یه پیرهن پاک بمن بده. (مهتاب هم دنبال او می‌رود).

(خسرو از دست راست می‌آید تو. او جوانی است 22 ساله لاغر و باریک و زردنیو؛ با چشمان سیاه گود. چهره‌اش مالیخولیایی و گرفته است. مثل اینکه از همه چیز بیزار است. با ولنگاری لباس پوشیده. توی دستش چند جلد کتاب است که جلد روزنامه‌ای روی‌شان گرفته شده. تو که می‌آید بخودش مشغول است و بی‌آنکه اهمیت بدهد که تو اتاق کیست یک راست می‌رود بطرف رادیو و پیچ آنرا باز می‌کند. در این مدت همه به او نگاه می‌کنند چهره فرهاد بیزاری و



تنفر نشان می‌دهد. مال پوران دلسوز و با محبت است. سرهنگ مات است. مثل اینکه اصلاً آمدن خسرو را ملتفت نشده. خسرو کمی با رادیو ور می‌رود و سپس بی‌آنکه جایی را بگیرد آنرا خاموش می‌کند و در همین موقع است که چشمان گریه‌آلود پوران را می‌بیند. او نگاه صاف و بی‌تأثری به صورت خواهرش می‌اندازد.

خسرو: پوری جون دیگه چته؟ بازم دعوای آب و زمین دارین؟ (به سادگی می‌خندد) اگه می‌خواین راحت شین باید حرف منو قبول کنین. تو و شوورت بیاین پیش‌قدم بشین و زمین‌آتونو میان رعیتاتون قسمت کنین. شما این همه زمین برای چی می‌خواین؟ گند و کثافت و ناخوشی از سر رعیت‌آتون بالا می‌ره، بیاین هر تیکه‌شو بدین به یه خونه‌وار توش چیز بکارن. و هرچه



توش می کارن مال خودشون باشه. نونوار بشن و زندگی کنن و بچه هاشون درس بخونن. اونوقت اگه اشک به چشمتون اومد هر چی می خوای بمن بگو. اصلا کار قشنگیه. ترا خدا خوب به سر و ریخت و زندگی این رعیتاتون نگاه کنین وضعشون از حیوون بدتره. شماها چطور راضی می شین خودتون تو پر قُو غلت بزنین اونوخت یه مشت آدم که تمام زحمتارو دوش اوناس تو گند و کثافت و مرض وول بزنین؟ (فرهاد میرزا مشکوک و ناراحت به دور و ور خودش نگاه می کند. سیگاری بیرون می کشد و با خشم آنرا آتش می زند و پی در پی پک می زند. خیلی ناراحت تو خودش وول می زند.)

پوران: (با بی حوصلگی) مرده شور هر چه زمینه بیرن. اومدن می خوان باباجونو بگیرنش.

۶۳

توپ لاستیکی



خسرو: (با تعجب) یعنی چه؟ کی می خواد باباجون رو بگیره؟ مگه چکار کرده؟ (با تندگی) یدقه گریه نکن بگو ببینم چه شده؟ (می رود بطرف پوران و جلو او می ایستد.)

پوران: (با دستمال اشکش را پاک می کند و جلو گریه اش را می گیرد. با حق و هق) از دیشب تا حالا یه آژان در خونه باباجون رو ول نمی کنه؛ مبادا باباجون در بره. حالا هم عمو جون از شهربانی اومده می خواد بابا جونو ببردش. (خشمناک از سر جایش پا می شود و همانطور به حالت هق و هق به سرهنگ سوسو، عمو جون شما چرا اینقدر مرموزین؟ چرا مارو اذیت می کنین؟ آخه یه حرفی بزنین.

۶۴

توپ لاستیکی



سرهنگ سوسو: (دستیچه) پوری جون تو جای دختر منو داری، من چه تقصیری دارم. بابای تو ولی نعمت منه. اصلاً این حرفایی که شما می‌زنین نیس. شما اجازه نمی‌دین...

پوران: (تو حرفش می‌دود) چرا حرفتون پس می‌گیرین. شما نگفتین برای جلب باباجون یه افسر ارشد میاد!

خسرو: (آتشی) باباجون کوشش؟

پوران: داره لباس می‌پوشه با عموجون بره شهربانی.

خسرو: (دیوانه‌وار) مرده شور این زندگی رو ببرن؛ مرگ صد شرف به این زندگی داره. تمامش با ترس. تمامش با وحشت و غم. تمامش کثافت. (به سرهنگ) این خجالت‌آور نیس؟ شما چرا باید



یک همچو مأموریتی رو قبول کنید شما که گوشت و استخونتون از باباجونه.

سرهنگ سوسو: (عصبانی) من این توهین رو دیگه نمی‌تونم تحمل کنم. هیشکی باور نمی‌کنه. اینجا دیگه جای موندن من نیس. نامردم اگه پام تو این خونه بذارم تا معلوم‌شون بشه که کی برای توقیف میاد. (فوراً از سن بیرون می‌رود.)

خسرو: (عصبانی و گزنده) به همین‌ش می‌ارزه؟ که تو این خراب شده تأمین داره؟ آدم یک کلمه نمی‌تونه حرف بزنه و همتون مثل آدم‌های مقوایی هسین. همتون عروسک‌های پهلوون کچلی‌اید اه! ای بابای من یک عمر از سایه خودش می‌ترسید. از زنش آب خوردن می‌خواس نیم ساعت فکر می‌کرد چطوری



بش بگه. این هم آخرش. وختی یک نفر صاحب مال و جون و زندگی همه است دیگه از این بهتر نمی‌شه. تا چشمتون کور شه.

فرهاد: (مثل اینکه با خودش حرف می‌زند) پسره دیوانه است. صاحب نداره والا باید زنجیرش کنند. قیم می‌خواد... چه مزخرف‌هایی از دهنش بیرون میاد.

خسرو: (با ریشخند آمیخته با توهین می‌دود تو حرفش) آقا خودتونو مسخره کردین. همتون مته سگ از همدیگه می‌ترسین. زن از شوهرش می‌ترسه. بچه از باباش می‌ترسه. خواهر از برادرش می‌ترسه. همش ترس ترس ترس. این زندگیه؟ این مرگه. این گنده. فکرش بکن، تو دانشکده تمام بچه‌ها خیال می‌کنن من

۶۷

توپ لاستیکی



جاسوسم. یه نفر دهنش جلوم واز نمی‌کنه. چیه؟ بابام وزیره. معلم سر کلاس می‌ترسه عقیده‌اش رو بشاگرد بگه. کاش همتون بت پرست بودین و صب تا شوم جلو بت دس بسینه‌وا می‌سادین. چونکه بت لااقل آزارش به کسی نمی‌رسه و با چکمه رو سینه مردم نمی‌کوبه.

فرهاد: (ترسیده و با صدای لرزان می‌رود بطرف پوران) پوران جون من می‌رم. هیچ صلاح نیس من اینجا باشم. نگفتم این برادر تو مخش عیب داره؟ تو اگه خیال می‌کنی می‌خوای پهلوی باباجونت باشی اشکالی نداره. تو بمون من می‌رم، بعد ماشین می‌فرستم دنبالت بیا خونه. اما حق نداری از این حرفا بزنی. اگه یک کلمه جواب این پسره بدی دیگه نه من، نه تو.

۶۸

توپ لاستیکی



پوران: تو راضی می‌شی بابا جونو تو یک همچو حالتی تنه‌اش بگذاری؟

فرهاد: (شمرده‌تر) تو راضی می‌شی فردا منو هم ... (حرفش را می‌خورد.) (زننده) لا اله الا الله! من می‌گم صلاح نیس بگو چشم، بعد قضایا رو بت می‌گم. مگه نمی‌شنوی پسره چه مزخرف‌هایی می‌گه؟ (فوراً با عصبانیت از سن می‌رود.)

پوران: (با دلسوزی) خسرو جون الهی من پیش مرگت بشم، این حرفا رو نزن. اگه بابام بفهمه دق می‌کنه. تو مگه با خودت دشمنی؟ بخدا فرهاد راس می‌گه که مخت عیب داره.

در این هنگام دالکی و مهتاب به ترتیب از در اطاق خواب می‌آیند تو سن. دالکی لباس پاکیزه‌ای تن کرده و بر وقار و شخصیتش زیاد افزوده شده. رنگش پریده



و صورتش تکیده شده. مهتاب دستمال دستش است فین فین می‌کند. چشمانش از گریه سرخ است.

دالکی: (با تعجب) پس فرهاد و سرهنگ کوش شون؟ (متوجه خسرو می‌شود) باباجون تو هم آمدی؟

خسرو: رفتن شون. انگار نه انگار که اینها هم با ما قوم و خویش‌اند. اگه برای روز مبادا به درد آدم نرسن پس فایده‌شون چیه؟

در این هنگام «ننه» خدمتکار خانه می‌آید تو. او پیرزنی است شسته رفته و پاک و پاکیزه با چادر و چارقد و شلوار دبیت سیاه که تا پشت پایش را گرفته. ننه: (هراسان) خانم قربونتون برم. آژانه می‌خواد بیاد تو. می‌گه می‌خوام خدمت آقا برسم. (ترس بر همه مستولی می‌شود.)



مهتاب: تو چی گفتی؟
ننه: گفتم برم خدمتشون عرض کنم.
مهتاب: (فوق العاده هول خورده) خدایا چکنم؟
دالکی: (با دهن خشک تف خودش را قورت می‌دهد) دیگه آژان قرار نبود
بیاد اینجا. پس اسدالله خان کجا رفت؟
پوران: رفتش گفت به من مربوط نیس.
خسرو: گفت من می‌رم تا اونوخت معلومشون باشه که کی برای
توقیف میاد. لابد رفته به آژانه دستور جلب رو داده. آدم افیونی
دیگه از این بهتر نمی‌شه.



مهتاب: (با حق و هق به دالکی) نگفتم اسدالله خان اینجور مأموریتارو
قبول نمی‌کنه؟ من داداش خودمو بهتر می‌شناسم. خسرو
خان ام خوبه حرف دهنشو بفهمه.
دالکی: (داد می‌زند) حالا وقت این حرف‌ها نیس (بعد صدای ش را
پایین می‌آورد) عجب پس با منم مثل دزد و آدم‌کشا رفتار می‌کنن
و آژان معمولی برای جلبم می‌فرستن؟ (پوران سخت به گریه می‌افتد.
مهتاب بلند بلند گریه می‌کند دالکی هم چیزی نمانده به گریه بزند. خسرو مات
به آنها نگاه می‌کند) چاره نیست. باید رفت. (درمانده) چطوره من
خودم برم نذارم آژانه بیادش تو؟
خسرو: نه بابا جون بذارید بیاد تو بینیم حرف حسابش چیه.
دالکی: عیبی نداره بیاد تو اطاق؟



خسرو: نه، چه عیبی داره گور پدرشونم کرده. شما چرا باید خودتونو سبک کنین! مرگ یه دفه شیون یه دفه. اگر کار بدی نکردین چرا باید بترسین؟

دالکی: (تسلیم. قابل ترحم) خیلی خوب باباجون هر چی تو بگی. ننه به گویش بیاد تو. خدایا به تو پناه می برم. (ننه بیرون می رود) خسرو جون تو دیگه مرد خونه‌ای می‌خوام با مهتاب خیلی خوش رفتاری کنی مهتاب جای مادر تورو داره. سربسر هم نذارین. مهتاب جون بیا نزدیک می‌خوام این آخرسری یک چیزی بهتون بگم که شاید روزی به دردتون بخوره (مهتاب نزدیک می‌رود) این هم از ناچاریه. کارد به استخوان رسیده. شماها زن و بچه‌های منید اگه یه وخت یک کدوم از شماها رو برای



استنطاق بردن مبادا، مبادا چیزی به خلاف هم بگین و بچگی کنین و برای هم بزنین و بخواهین خرده حساباتونو با هم صاف کنین. شما هیچ نمی‌دونین. هر چه ازتون پرسیدن بگید نمی‌دونیم. (عصبانی) مگه حقیقتش غیر از اینه؟ والله چیزی نبوده. (آرام) مهتاب جون مبادا تو حرفی بزنی که برای خسرو بد بشه. تو هم خسرو کمی مواظب حرکات باش. از تو هم چیزهایی شنیدم که حالا وختش نیس صحبت شو بکنم. اما این رو بدون که من عمر خودمو کردم. شاید هم از زندون بیرون پیام. اما اونا به جوون رحم نمی‌کنن. دشمن جوونن. اگه تو چنگشون بیفتی دیگه حسابت پاکه. جلو زبونتو بگیر. حرف نزن. (کمی تند) نمی‌توننی حرف نزنی؟



خسرو): (با سرسختی) نه! نمی‌تونم حرف نزنم. تا این زبون تو دهن من می‌گرده باید حرف بزنم. هر چه می‌خواد بشه. آدم اگه با این زبون نتونه حرف بزنه پس فایده‌ش چیه؟ باید برید انداختش پیش سگ. (در این هنگام در باز می‌شود و پاسبانی می‌آید تو، او آدم دراز خیلی لاغری است که لباس آبی پاسبانی زمان پوشیده و کلاه دو لبه پاسبانان به سر دارد. عینک سیاه درشتی رو چشمش است و مثل کورها به آدم نگاه می‌کند. یک تپانچه به کمرش بسته. سه تا خط پاسبان یکمی روی بازویش دوخته. همینکه وارد اتاق می‌شود دم در پاهایش را بی‌حال و زهوار در رفته بهم می‌کوبد و سلام نظامی می‌دهد سپس فوری کلاهش را از سرش می‌قاپد و می‌گیرد زیر بغلش. کورمانند به طرفی که دالکی است و سپس به



مهتاب و پوران و آخرسر به خسرو نگاه می‌کند. بعد مانند آدم‌های تقصیرکار سرش را می‌اندازد پایین و ساکت می‌ایستد.
دالکی: (ملایم و خیلی چاخان) خب من حاضرم. چه فرمایشی داشتید؟ (در عین حال وضع وزیرمآبانه خودش را دارد و گویی با ارباب رجوع سرسختی روبرو شده و می‌خواهد خردش کند و زورش نمی‌رسد).
پاسبان: (همچنانکه سرش زیر است) قربان چه عرض کنم؛ شرمندگی غلام خانه‌زاد بالاتر از اینهاست که جسارت گفتن‌شو داشته باشم.
دالکی: (با خنده قبا سوختگی) نه، بگوئید. زود بگوئید. هیچ مانعی نداره. من می‌دونم که شخص شما تقصیری ندارین. بالاخره هر کس وظیفه‌ای داره.



پاسبان): (شاد می‌شود و صورتش کمی از هم باز می‌شود) قربان همان لب و دهن‌تان. خدا بسر شاهده بنده کوچکتین تقصیری ندارم. پیش‌آمدی است شده (آهی می‌کشد و با پوزش) ای کاش بنده فدای شما شده بودم و یک همچو جسارتی از من سر نمی‌زد. (سرش را می‌اندازد زیر).

دالکی): (با معجونى از ترس و دلدارى و خشم) كسى از شما دلخورى نداره بالاخره وظیفه مقدس است و آدم با وجدان باید به وظیفه‌اش عمل کنه. خود بنده بخوبی به اهمیت وظیفه آشنا هستم. وظیفه باید انجام شود. وظیفه مقدس است. مخصوصاً در مملکت ما. حالا بگو چه باید بکنم.



پاسبان): (متأثر) قربان بعضی اوقات برای انسون پیش‌آمدهایی می‌کنه که هیچ انتظارشو نداره. ملاحظه بفرمایید خود بنده آگه پای زور و اجبار تو کار نبود اصلاً مزاحم نمی‌شدم که الهی قلم پام بشکنه. (آه می‌کشد).

دالکی): (با دستش به نزدیک‌ترین صندلی اشاره می‌کند) بفرمایید، بفرمایید بنشینید. کمی خستگی در کنید.

پاسبان): (از جایش تکان نمی‌خورد) اختیار دارید قربان، بنده این قدرها هم بی‌ادب نیستم که پیش ولی‌نعمت خودم جسارت کنم و بنشینم.

دالکی): (اصرار می‌کند) نخیر، بنشینید کمی میوه میل کنید. بالاخره از راه رسیده‌اید. شتابی که نیست. من هم حاضرم.



جایی نمی‌روم. هستم. (می‌رود دست پاسبان را می‌گیرد و او را که خیلی با احتیاط و ترس - مثل اینکه جلوش چاله است - قدم برمی‌دارد کشان کشان می‌آورد روی صندلی می‌نشانند. اندک زمانی هر دو خاموشند دالکی به صورت او نگاه می‌کند، چهره ترس خورده پستی دارد. مثل اینکه منتظر است حکم اعدامش را از زبان پاسبان بشنود. پاسبان به زمین نگاه می‌کند. از هیچکس صدا در نمی‌آید. همه منتظرند. حالت ایستادن خسرو مثل این است که می‌خواهد برو بزند تو گوش پاسبان.

پاسبان: (در حالت بگم بگم) قربان، نمک‌تان از هر دو چشم کورم کنه اگر خلاف عرض کنم. دیشب سرشب که اومدم هی چند بار دسم رفت که در برنم هی دسم عقب کشیدم. گفتم قلم شی ای دس! تو را چه گفتن که در خونیه وزیر مملکت در بزنی.

۷۹

توپ لاستیکی



صب هم که آمدم همینطور. دل و زهله در زدن نداشتم. اما حالا دیگه ناچارم که عرض کنم.

دالکی: (خیلی بیم‌خورده) بله اینطور است. شما آدم وظیفه شناسی هستید ما و خانم از شما خیلی ممنونیم. انشاءالله تلافی‌اش را می‌کنم. من حاضرم.

پاسبان: قربان، کنیز شما، عیال بنده ده‌ساله خونیه سرکار سرهنگ بلند پرواز خدمتکاره. کلفتی می‌کنه، رخت می‌شوره، پخت و پز می‌کنه، هر جور کاری که بهش بگن می‌کنه. یه غلام‌زاده نه ساله‌ای دارم که او هم تو دستشه و براش پادوی می‌کنه. دیروز غلام‌زاده داشته تو حیاط خونیه جناب سرهنگ بازی می‌کرده می‌بینه یه توپ پلاستیکی رو زمین افتاده. این

۸۰

توپ لاستیکی



توپو ور می‌داره باش بازی می‌کنه، و اونوخت غروپم با خودش می‌اردش خونه. دم دولت ارگ حضرت اشرف که می‌رسه همینطور که با توپ بازی می‌کرده یهو توپ می‌افته تو باغ. حالا اگه عرض کنم از دیروز تا حالا خانم جناب سرهنگ چه پیسی بسر این سیده عیال فدوی آورده خدا می‌دونه. برای یه توپ ناقابل هر چی اسناد بد بوده به سیده داده و دو تا پاشو کرده توی یه کفش که الله همین حالا توپو می‌خوام می‌گه توپ مال مردم بوده. چاکر سرشب اومدم اینجا به اکبرخان گفتم توپ. پیدا کنه بده و او قول داد توپو پیدا کنه. اما خود اکبرخان بعد غیبش زد. نفهمیدم کجا رفت. بعدش که ننه گفتش اکبرخان مرخصی رفته، بنده گفتم خودم شرفیاب حضور بشم و



عرضم رو بکنم. خدا شاهده خانم سرهنگ دیگه آبرویی برای بنده و سیده ندوشته و من تموم شب تو رختخوابم فکری بودم در بزمن زنم، چکار کنم؟ بنده خیال کردم خود اکبرخان توپو... دالکی: (با فریاد تو دل خالی کن) بسه مرتیکه پدر سوخته! (حالت غشی به او دست می‌دهد. خودش را می‌اندازد رو صندلی و مثل آدم عادی برق زده صاف و مات جلو خودش را نگاه می‌کند. مهتاب دست می‌گذارد رو قلبش و به صندلی تکیه می‌کند، پوران دیوانه‌وار می‌دود بطرف پدرش و خود را تو بغل او می‌اندازد. پاسبان وحشت‌زده از جایش می‌پرد و پس می‌رود.) خسرو: (می‌رود بسوی پاسبان. با محبت و برادری) بیا بریم جانم من توپت رو پیدا کنم بت بدم. (سپس به پدرش نگاه می‌کند) از سر تا ته، همتون یک مشت اسیر و بدبخت مثل کرم تو هم وول می‌زنین



و از هم دیگه می‌ترسین. تو سرتونم که بزنی صداتون درنمیاد.
این شد زندگی؟ مرگ به این زندگی شرف داره.

پرده

حروفچینی: علی آرام

11 . 10 . 200 4